

چو فردا برآید بلند آفتاب

(صبح ستاره سوز)

شهره وکیلی

نشر آسیم  
تهران، ۱۳۹۴

بهر روز مثل همیشه از مکالمه طولانی تلفنی زهره کلافه شده بود. طرف مکالمه هر کس می خواست باشد. بچه هایشان یا دوست و آشنا او را عصبی می کرد. البته در مورد مکالمه با دخترشان صحرا، قدری آسان گیر تر بود، ولی حالا که عازم بیرون رفتن از خانه بود، از گفت و گوی با او هم غرغر می کرد. سرانجام زهره مجبور شد به دخترش بگوید: «صحرا جان، بابات مثل دروازه بان جهنم دارد با نگاههایش تهدیدم می کند!»

«چه تهدیدی؟»

«دارد با نگاهش می گوید یا تمامش کن، یا می فرستم تَه جهنم!»

صحرا از تَه دل خندید و گفت: «الهی قربان بابام بروم. می دانم اشکالش در

کجاست!»

«آره، من هم می دانم! نگران جیب صدرا است.»

«آن قدر حرف توی حرف آمد که حرف اصلی یادم رفت. بالاخره پژمان کی می آید؟ نمی دانی برایش چه خواب هایی دیده ام. پایش برسد این جا دختری نشانش می دهم که همه چیز تمام است!»

«دختر آمریکایی؟»

«نه! مادرش آمریکایی است، ولی پدرش ایرانی است! خودش هم مثل بلبل فارسی حرف می زند.»

«فکر نمی کنم ارتش اجازه بدهد با یک دختر دورگه ازدواج کند؟»